

معلم شهید صدیقه عبدالعظیمی

اشهادت: ۱۳ خرداد ۱۳۶۴ | بمباران هوایی تهران |

هدیه به ماه!!!

به آسمان نگاه کن...

خالی تر از همیشه است

دیگر ستارگانش جلوه ای ندارد و سوسوی آنها دل را سرشار از شور و شمع نمی کند.

آسمانی غمین، آسمانی پر از تنهایی...

امانه... ماه تابان جلوه گریست.

ماه عرشی از برای چه خندانی؟

نور درخشانت دنیایی راروشنی داده

این هدیه ی مهتابی ترا، چنین منور کرده!

هدیه ای به ماه

هدیه ای به سوی زمین و از جنس آسمان

هدیه ای که در آسمان زندگی درخشید و جاودانه ماند و روشنی بخش زندگی شد.

قدم گذاشتن در کوچه ای که سالها در آن زندگی کرده بود و از آن خاطرات فراوانی داشت برایش سخت نبود، اما دیدن همان کوچه که اکنون به سختی می شد آن را شناخت قدرت را از پاهایش گرفته بود، نه به خاطر اینکه تازه این پاها را از گچ در آورده بود و نه به خاطر اینکه چهل و پنج روز بود که با عصا راه میرفت! تنها به خاطر اینکه کوچه را با آن همه آوار ریخته بر زمین نمی شناخت. چهل و پنج روز بود که به آنجا نرفته بود و چهل و پنج روز بود که از آن روز شوم می گذشت روز جدایی ناخواسته و روز فرو ریختن آوار بر سر تمام خانواده اش. خانواده ای که همه از جان و دل همدیگر را دوست داشتند، اما آواری که ب سرشان ریخت هرچه را که داشتند، از آنها گرفت. آشیانه کوچکشان، مهر مادر و فرزندی شان و خیلی چیزهای دیگر

که ماندانا با فکر کردن به آن بر سرآوار نشست و زار زار گریست، بدون اینکه بداند روی پاهای نحیفش که دکتر گفته بود باید تا مدتی فشاری بر آن وارد نکند نشسته بود و بر تنها چیزی که از آشیانه مهرشان باقی مانده بود و آلبوم خانوادگی شان بود، اشک می ریخت. مریم شانه های نحیف او را در دست گرفت و از زمین بلندش کرد. تنها کسی که در آن لحظه برای ماندانل باقی مانده بود، همین دوست قدیمی اش بود و قرار بود تا مدتی به خانه آنها برود. پدر ماندانا در بیمارستان بستری بود و تنها پنج روز بود که از حالت اغما در آمده بود. بابا هدایت ماندانا که هرگاه او را صدا میزد او با مهر پدرانه چنان جانم بابایی در جوابش می گفت که قند در دل ماندانا آب می شد، اکنون روی تخت بیمارستان بی رمق افتاده بود و به سختی می توانست حتی حرف بزند.

ماندانا آلبوم در دست، از زمین به کمک مریم بلند شد و سر بر شانه او گذاشت. مریم آرام روی شانه اش زد و گفت: گریه کن که اگر این اشکها را در دیده ات نگه داری بغضی در گلویت می شود و تو را زیر بار اینهمه غصه، خم می کند.

ماندانا با این حرف مریم گریه اش اوج گرفت و تا می توانست با صدای بلند هر چه عقده که در گلویش مانده بود را بیرون ریخت.

لحظه ای بعد هر دو در راهی بودند که به خانه مریم ختم می شد. ماندانا آلبوم را که به سینه فشرده بود، رو به رویش گرفت و از مریم پرسید: فکر می کنی من و بابا هدایت می توانیم دوباره و از نو همه چیز را بسازیم؟

مریم با نگاهی که در آن موج غم دیده می شد، اما نمی خواست آن را به ماندانا منتقل کند، لبخند کم رنگی زد تا اثر نگاه را از بین ببرد، گفت: می توانید، اگر همت کنید و غمها را در زندگی تان کم رنگ کنید. ماندانا آهی کشید و دوباره آلبوم را به سینه فشرد. خیلی دلش می خواست که آن را باز کند و یادی از عزیزانش کند، اما می ترسید، می ترسید از اینکه طاقت دیدن به یکباره آنها را نداشته باشد، می خواست آن را جایی باز کند و یک دل سیر نگاه کند و کسی دور و برش نباشد تا هر طور که دلش می خواست عقده دل باز کند. از پنجره ماشین بیرون را نگاه کرد با خود گفت: این آلبوم را به بابا هدایت هم نشان نمی دهم، نمی خواهم

بهانه بیشتری برای غصه خوردن به دستش بدهم. مادر اگر زنده بود و این مصیبت پیش می آمد حتما کاری می کرد که بابا خیلی زود بر غصه هایش غلبه کند و از نو زندگی را می ساختند. مادر نمی توانست غصه های بابا را تحمل کند و حالا که با این مصیبت رفته باید من غمخوار بابا شوم.

☆☆☆

محیط بیمارستان پر بود از کسانی که یا مجروح بمباران بودند و بعد از معالجه به خانه بر می گشتند و یا مردم عادی که برای کارهای معمولی آمده بودند، ولی هر چه بودند، حال خوشی نداشتند. ماندانا به آرامی قدم بر می داشت، گوجه دلش می خواست که تندتر این گامها را بردارد تا زودتر به نزد پدرش برود. پدرش روی تختی در اتاق مراقبت های ویژه دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. ماندانا که از در وارد شد، هدایت سر بر گرداند و نگاهش کرد، با دیدنش لبخندی زد و گفت: چه خوب که آمدی، آمدنت یاد مادرت را برایم زنده می کند و بودنت گرمای زندگی مان را به یادم می آورد.

دوباره اشک به چشمان ماندانا دوید، اما نمی خواست که با چشمان بارانی اش دل پدر را ابری کند، لبخندی زد و گفت: سلام بر بابایی که پشت مرگ را به خاک مالید، بابا مقاوم و استوار خودم! هدایت خندید و گفت: روحیه دخترم اگر اینطور باشد من روی بی حرکتی را که در این مدت بر من چیره شده، کم می کنم و بر آن هم چیره می شوم.

ماندانا دست پدر را در دست فشرد و گفت: مطمئنم که همینطور می شود. بابای من نظامی است و استوار. هیچ گاه کسی یا چیزی او را از پای در نمی آورد.

حلقه ای اشک در چشمان هدایت باع ث تاری دیدنش شد که زود بر آن غلبه کرد. او هم نمی خواست دخترش را با حرفهای ناامید کننده، غمگین کند. این پدر و دختر اسوه صبر و دلسوزی برای هم بودند. هدایت در تنهایی خود برای همسر و دو فرزندش که از دست داده بود و تازه آن را فهمیده بود اشک می ریخت، اما نباید روحیه تنهای ادگار همسرش را با این دلتنگی ها خراب می کرد. ماندانا مدتی کنار پدر نشست و با او از آینده ای که باید می ساختند حرف زد. بعد از مدتی به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: من باید بروم نوبت فیزیوتراپی دارم، همین بیمارستان نوبت گرفته ام تا بیشتر نزدیک شما باشم.

بلند شد و بادستی که برای هدایت تکان داد از او خداحافظی کرد. هدایت بارفتن او سرچرخاند و به دوستی که او هم در حالت اغما بود و از زمانی که هدایت چشم باز کرده بود، او در آن حال دیده بود، نگاهی انداخت. حرفهای هدایت بر دلش سنگینی می کرد و نمی توانست آنها را به کسی بگوید مگر به همین جسم خوابیده بر تخت که شاید اصلا صدایش را هم نمی شنید، اما همین که صدایش را نمی شنید برایش بهتر از این بود که می شنید، چون او راحت تر حرفش را می زد. تا به حال جرات نکرده بود چیزی بگوید، اما باحالی که در ماندانا دید و فهمید که او نمی خواهد حرفی از آن اتفاق بزند، تصمیم گرفت که حرفهایش را به او که در خواب بود بزند:

نمی دانم چطور برایت بگویم و چطور شروع کنم، اما فکر می کنم که صدیکه، زخم را در حالت اغما دیدم. چهره اش غمگین بود و حالش بد، دو فرزند دیگرم را که هر دو با او شهید شدند را با دست در بغلش گرفته بود و بر هر دو گریه می کرد، پرسیدم: می آیی تا با هم قدم بزنیم؟... انگار نه انگار که او گریه می کرد! پرسید: تو از ماندانا خبری داری؟

گفتم: خبر که نه، اما حتما همین اطراف است، می دانی که او کنجکاو است و هر چیزی را که می بیند برایش کنجکاوی می آورد!

صدیکه با من کمی قدم زد و بعد از من پرسید: راستی یادت می آید که من و تو از کجا شروع کردیم، از کجا همدیگر را دیدیم و از کجا به هم دل بستیم؟

گفتم: لحظه به لحظه اش برایم مثل کتابی است که رو به رویم باز شده و هر نکته اش را در آن نوشته ام، می خواهی برایت بگویم که...

بادست جلو دهانم را گرفت و گفت: همه را می دانم، اما می خواستم امتحان کنم ببینم یادت می آید یا نه؟ گفتم: مثل همان زمان که تازه دیدمت، همان زمانی که با برادرت به خانه تان آمدیم، یادت می آید؟ من و او در ارتش که بودیم با هم آشنا شدیم و خود او باعث آشنایی ما هم شد. برادرت مرد خوبی است و همین خوب بودنش مرا شیفته خانواده و تو کرد.

سرش را که به زیر انداخته بود بالا آورد و نگاهم کرد، نگاهش مرا غمگین کرد و با وجود اینکه پر از مهر بود، اما انگار پشت این نگاه غمی بود که می خواست برای من فاش کند. خواستم از او معنی نگاهش را بپرسم که به یکباره رفت، هر چه صدایش زدم نیامد و من دور شدنش را با حسرت نگاه کردم. در آن لحظه انگار صدایی در گوشم می پیچید که چهره گوینده اش را نمی دیدم. صدای گریه ای که برایم آشنا بود، اما هر چه سعی میکردم چهره اش را نمی دیدم. حالا که خوب فکر می کنم، می بینم صدایی که می شنیدم، صدای ماندانا بود. طفلکم حتما در این مدت سختی زیادی کشیده و در تنهایی بار این سختی را به دوش کشیده است. پرستار مرد داخل اتاق شد و نگاهی به دور و اطراف انداخت، پرسید: باکسی حرف می زدی؟

هدایت سری به نفی تکان داد و گفت: نه داشتم با خودم درد دل می کردم.